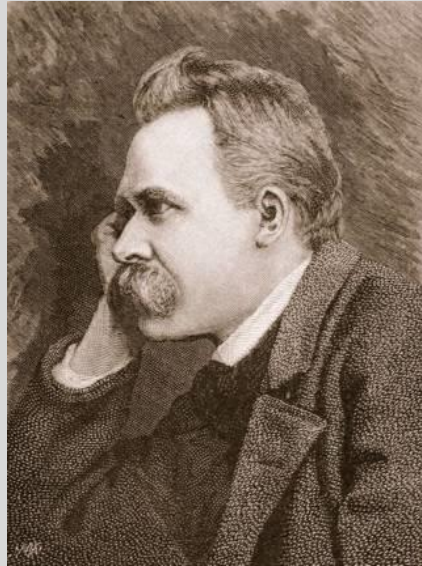


## به نام خداوند جان و خرد



### گفتارهای زرتشت - بخش چهارم (انسان برتر و ابرانسان)

#### الف) ندای انسان برتر

زرتشت پس از گذراندن چندین سال در انزوای کوهستان خویش، اکنون در انتظار آن ساعتی است که بتواند موعظه‌ی جدیدش را آغاز کند. وجودش لبریز از بخشندگی است و سراپا آماده است تا برای جلب انسان‌ها، عسل گفتارهایش را به آنها هدیه کند. نیچه در انتظار چهارمین بخش چنین گفت زرتشت است (فصل 1، «اهدای عسل»).

آن گاه پیشگو به دیدار زرتشت می‌آید. ما با او پیش از این آشنا شده ایم (بخش دوم، فصل 19، «درباره‌ی نیش مار»). این پیشگو پیامبر نیپیلیسم آینده و بشارت دهنده‌ی واپسین انسان است (فصل 2، «بانگ فریاد خواهی»). واپسین انسان زشت‌ترین انسان جهان است، او از روی کینه‌توزی و فرومایگی خدا را کشته است تا از دست یک سرور پرتوقع خلاص شود (پیش‌گفتار، بند 5). زرتشت به زودی او را می‌بیند (فصل 7، «زشت‌ترین انسان»).

اما همان‌طور که نیچه درباره‌ی معنای بخش چهارم چنین گفت زرتشت توضیح می‌دهد، این بانگ فریاد خواهی است که باعث شده تا زرتشت از غار خویش بیرون آید و نزد انسان‌ها باز گردد، فریادی است که انسان‌های برتر، دلزده و خسته و درمانده از مرگ خدا، سر می‌دهند. و زرتشت-نیچه-دلش به رحم می‌آید و به یاری آنها می‌شتابد. چهره‌های گوناگونی از انسان برتر می‌بیند. انسان اواخر قرن نوزدهم، معاصر با نیچه، هر چند زشت‌ترین انسان نیست اما هنوز از ابر انسان خیلی فاصله دارد؛ پس از آن، دیدار با فرا انسان (انسان قرن بیستم ما؟) فرا می‌رسد. پس اگر می‌بینیم نیچه دوباره قلم به دست می‌گیرد از این روست که او پس از مراجعه به انسان و جست و جوی آفرینندگان، متوجه می‌شود که فقط انسان‌های برتر را به سوی خود جلب کرده است. نیچه پس از ارایه پیام والای خود، پس از آن که بازگشت جاودان را با آن

احساس شورانگیز و رفیعی که در سراسر بخش سوم دیدیم اعلام می‌کند، اکنون بار دیگر به زمین فرود می‌آید. اکنون می‌تواند بسنجد که میان معاصران و آفرینندگان مطلوب او، همان ابرانسان‌هایی که «پیش‌گفتار» نویدشان را می‌داد، چه فاصله‌ی وجود دارد. آنچه در راه است نه ابرانسان، بلکه واپسین انسان است و اکنون نیز، دور، دور انسان برتر است.

### **(ب) چهره‌های انسان برتر**

چهره‌هایی که زرتشت به ترتیب با آنها رو به رو می‌شود عبارتند از: دو پادشاه به همراه خرشان، یک دانشمند، یک جادوگر، آخرین پاپ اعظم، یک گدای خودخواسته و سرانجام سایه‌ی خویش.

این دوشاه، «شاه دست راست» و «شاه دست چپ» هر دو یک مسیر را دنبال می‌کنند. نیچه فراسوی این گونه اختلاف‌ها یا اپوزیسیون‌های سیاسی است و از دیدگاه ژرف خود ملاحظه می‌کند که ارزش‌های مورد نزاع طرفین در اصل یکی است: هر دو پادشاه فقط یک خر دارند و آرمان‌های یکسانی بر گرده‌اش نهاده‌اند. هر دو از قدرت و از «آداب دانی»، آن‌طور که در زندگی مدرن رایج است، خسته شده‌اند (فصل 3، «گفت و گو با شاهان»).

دانشمند هم با روحیه‌ی اثبات‌گرایانه، به خاطر دقت و سخت‌گیری و سواسانه در احکام فکری خویش در تنگنای ابلهانه‌ی تخصص اسیر است (فصل 4، «زالو»).

جادوگر، یا به عبارتی هنرمند، هرگونه اعتقاد و هرگونه اصالت را از دست داده است و نقش خود را مکانیکی بازی می‌کند (فصل 5، «جادوگر») (به احتمال قریب به یقین منظور نیچه در اینجا، ریچارد واگنر است).

آخرین پاپ از مرگ خدا متأسف است. وی نیز به‌طور مکانیکی هم چنان به آمرزش و تبرک مشغول است، انگار نه انگار که خدا دیگر زنده نیست (فصل 6، «از کار افتاده»).

بنابراین، قدرت سیاسی، علوم، هنر، مذهب، یعنی همه‌ی جنبه‌های فرهنگ انسانی که انسان به‌طور عام و انسان قرن نوزدهم به‌طور خاص این همه به آنها می‌نازد، از وقتی خدا مرده است، دیگر به نظر انسان‌ها بی‌فایده، بی‌قوام، بی‌روح، غیر واقعی و فاقد هرگونه ارزش شده‌اند، با این حال همچنان مطابق رفتار آنها رفتار می‌کنند. دیگر خدایی در میان نیست اما حیوانی بارکش، مثل خر، وجود دارد و در این نقش جای شتر را گرفته است (ن.ک. به بخش یکم، فصل 1، «درباره‌ی سه دگردیسی»).

### **(پ) خوشبختی دروغین، خوشبختی راستین**

پس از مرگ خدا، انسان‌های برتر سعادت‌ی را که دیگر می‌دانند آن دنیایی نیست، به عبث در این دنیا می‌جویند. این را «گدای خودخواسته» به ما می‌گوید و او کسی است که زرتشت پس‌دیدار شاهان، دانشمندان، هنرمندان و کشیشان، ملاقات می‌کند. او انسان‌ها را موجوداتی می‌داند که مبتلا به کینه‌توزی‌اند، گذشته را تکرار می‌کنند، قدرت هضم و گوارش ندارند و مثل گاو مدام نشخوار می‌کنند.

انسان بدون هدف، بدون انگیزه برای عمل، در دنیایی پوچ و باطل، خوشبخت نیست (فصل 9، «سایه»). در این باره، سایه زرتشت، پیشاپیش، خوش‌بینی‌هایی را که به اصطلاح شجاعانه‌اند - مثل خوشبینی آلبر کامو- محکوم می‌داند. نمی‌توان «سیزیف را خوشبخت تصور کرد»، خوشبختی او فقط سایه‌ی بی‌خوشبختی است.

زرتشت خوشبختي را در نيمروز مي يابد و اگر شدن را دايره وار مي چرخد، پس هميشه نيمروز است. سايه ي زرتشت ناپديد مي شود. زرتشت خوشبختي را در قلب زمان مي يابد. خوشبختي اين جهاني، خوشبختي زميني، زميني که بر آن دراز مي کشد، خوشبختي به هدف رسيدن و کاري را به سرانجام رساندن (فصل 10، «در نيمروز»). اين خوشبختي همان است که زرتشت مي کوشد تا آن را با انسان هاي برتر - که همه در غار او گرد آمده اند- در ميان نهد. زرتشت همه شان را به سوي خود مهمان مي کند تا در «شام آخر» جديدي شرکت کنند، جشني با خوراكي هاي زميني، شراب و گوشت (فصل 11، «درودگويي» و فصل 12، «شام آخر»). او در تمام مدت صرف غذا دوباره مفاهيم «پيش گفتار» را از سر مي گيرد، براي مهمانان سرود ابر انسان مي خواند، سرود کسي که فرا رونده و دلير است و بصيرت دارد. زرتشت دلسرده نشده است. هر چند انسان به هدفش نرسيده است و انسان برتر از ايرانسان بسيار دور است، اما هنوز همه چيز امکان پذير است (فصل 13، «درباره ي انسان والاتر»).

اما انسان هاي برتر اين را درک نمي کنند و همين که زرتشت بيرون مي رود هر يك به نوبت براي علاج نوميدي خود چيزي پيشنهاد مي کند: يکي (جادوگر) اعتراف مي کند که دلش براي خدای مرحوم و تسلاهاي او تنگ شده است و افسوس مي خورد (فصل 14، «آواز اندوه») ديگري (عالم ملا نقطوي) لاف علم مي زند، اطمينان ها و راه حل هایش را به رخ مي کشد که مي توانند به گفته ي اسلافش اپيکور و لوکرس- اضطراب هاي انساني را بر طرف سازند (فصل 15، «درباره ي علم»); نفر سوم (نزدیک ترین کس زرتشت، سايه خودش) در وصف لذت هاي حسي سرود مي خواند (فصل 16، «در ميان دختران صحرا»). زرتشت با شنيدن صدای خنده ي آنها خوشحال مي شود و گمان مي کند که حالشان رو به بهبودي است. البته اين خنده يي نيست که زرتشت مي خواهد به آنها بياموزد، يعني همان خنده يي که زرتشت فقط يك بار شنیده است، همان خنده يي که چوپان با کشتن «مار-زمان» سر داد و از خفگی نجات يافت، همان خنده يي که «خنده يي انساني نبود» (بخش سوم، «درباره ي بينش و معما»)، اما به هر حال خنده يي فعلي نیز، در قياس با ناله هاي نوميده، به نظر زرتشت يك پيشرفت است (فصل 17، «بيداري»).

اما زرتشت زود به اشتباه اش پي مي برد. واقعيت اين است که انسان هاي برتر چون نمي توانند بدون خدا زندگي کنند، کيش تازه يي ابداع کرده اند و اکنون به پرستش خر مي پردازند. و خر ستم کش را، حيواني که «عرعاري» مي گويد، ستايش مي کنند (فصل 17، «بيداري»). زرتشت، اين مراسم را به هم مي زند؛ «آري» زرتشت با «عرعاري» خر، که هر بار را بر گرده مي کشد، فرق دارد. آري زرتشت آري ايرانساني است که مي آفريند. پس دم گرم زرتشت اندک اندک انسان هاي برتر را دلگرم مي کند و آنها شجاعتي واقعي مي يابند (فصل 18، «جشن خر»).

سپس زرتشت همه ي انسان هاي برتر را با سرودي شکوهمند به جنبش مي کشاند، رود شادي، سرد نيم شب، سرآغاز يك روز نو، سال نو، جاودانگي نو- اگر شدن دايره وار مي گردد پس هميشه نيم شب است - سرود عشق به زمين، جاودانگي لحظه، جاودانگي اهدا شده به انسان، شادي بي کراني که حجت هرچيز، حتي سخت ترين دردهاست (فصل 19، «سرود مستي»).

صبحگاه، زرتشت به تنهائي به استقبال طلوع بيرون مي رود. دو نشانه به او مي فهماند که ساعت ايرانسان سرانجام فرا رسیده است، دومين مرحله از دگرديسي در حال وقوع است. نشانه ي نخست اين است که شير ويرانگري که جانشين شتر شده بود، کار خود را عملا به انجام رسانده است و اکنون وفادارانه جلو پاي زرتشت آرمیده است و ديگر جز غريدن عليه انسان هاي برتر کار ديگري ندارد ... دومين نشانه اين است که کودکی که بايد جانشين شير شود، تولد

یافته است: فوجی از کبوتران، خدایان نوین را بشارت می دهند؛ همان گونه که غسل تعمید عیسی، فرزند دل‌بند خدا را یک کبوتر اعلام کرد (فصل 20، «نشانه»).

